

وا اندھا انیس دل دوستان نماند (۱)
عیشی که داشت سیر گل بوستان نماند (۱)

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری
بر قوم خویش یافته (۲) فضل پیمبری
از اطف طبع راز ملک (۳) گفته با ملک
از حسن نظم عقد پری بسته با پری
افتاده از در مصرع منقوش او بتساب
بر صفحه جمال بتسان زلف عذری
کرده پیچ راه جنان از ریاض خاک
چون باد صبح جان شده از روح پروزی
خندان گرفته تحفه جدت ز دست حور
صورت بجان فشانی و معنی بدلیبری
رضوان بره ستاده ز انفاس طبع او
پیچیده در مشام نسیم معذبری
او در هوای نعوه طوبی که مآب
از شوق قامتش دل طوبی منوبری
بردوس سوی او نگران (۴) با هزار چشم
گر خواب ناز باز کند چشم عبهری

(۱) در نسخه فلمی کلیات نظیری "کجا است" مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "تافته" ثبت است ۱۳ *

(۳) در نسخه (ب) "راز فلک" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه خطی کلیات نظیری "نگرد" ثبت است ۱۲ *

گر پرده از عروس ضمیرش بر افکنند
غلمان غلامیش کند و حور چاکری
در حور از عذوبت لفظش (۱) خبر دهد
کوثر کند نثار لبش طبع کوثری
ایام خط بدقت فضل و هنر کشید
ای نامه رخ سیه کن رای خامه گری
ز آشوب رستخیز کز اینجا مثل زخم
حرفیست سر زبانی و شوریست سرسری
می خواست پی بگوهر مقصود خود برد
در بحر شعر رفت فرو از شناری
گر بی خبرز گفته خود شد عجب مدان
معنیش یاد کی کند و لفظ سیامری
از علم و فضل بود گران بر زمین فکند
طبعش ز فرهی و جهانش ز لایری
از تیغ بت شکن شده از طبع بت نگار
کرده بدست و خامه خلیلی و آذری
ر عکس از تهوّر و تدبیر کرده است
در (۲) صف سخن شکافی و در بزم صفدری

(۱) در نسخه (الف) «عذوبت نوعش» ثبت است ۲۱ *

(۲) در نسخه (الف) از مصرع «در صف سخن شکافی» تا مصرع «از نظم و که شهرت معهود داده است» موجود نیست و مصرع «بگم گشته نام فوخی ذکر عنصری» بعد مصرع «بر عکس او تهوّر و تدبیر کرده است» ثبت یافته ۱۲ *

گر دفترِ کواکب و افلاک طی کند
هر حرف او کند فلکی نقطه اختری
از نظم او که شهرت محمود داده است
گم گشته نام فرخی و ذکرِ عنصری
پرسی اگر بعشر چه آرم ندا رسد
شعرِ انیسی آور و رحیمی پیمبری
دیگر کسی نماند نظیری برابرت
عکس تو بود و مرثیه گو شد ثناگرت

بند چهارم

ای از صفای دل همه نور و صفا شده
بر تر ز آفرینش ارض و سما شده
گلبنگِ حمد برده بکروبیانِ عرش
از کبریای حق همه تن کبریا شده
در خدمتِ ملک بملک گشته هم نشین
از سایه خدا سوی نور خدا شده
اول چو شیر صرف باعضا در آمده
آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده
ز اندیشه تا بسرحد تحقیق برده پی
از نور عقل بر اثر انبیا شده
بر آسمانِ ذهن و ذکا کرده اختری
هر گل که در (۱) حدیقه طبع تو وا شده

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری "از حدیقه" مرقوم است ۱۲ *

جز (۱) تو که در فصاحتِ نطقِ نظیر نیست
 کم ممکنی بطرزِ قدیم آشنا شده
 از اعتقادِ ثابت و نعتِ فصیحِ خویش
 حسانِ ثابتِ حرمِ مصطفی شده
 هرگیزه پی بیانِ درِ خلوتِ کشوده
 شاهانِ ستاده بر سر کویت گدا شده
 خندانِ نموده گلبنِ احسانِ بآبِ نظم
 اولِ سحابِ بوده و آخر صبا شده
 ایزدِ جزای خیر ترا بر جنان نوشت
 کونیز بوده از فقر از اغنیا شده
 خوش رو که عاریت به عناصر سپرده
 جوهر بجای مانده عوارض هبا شده
 در حبسِ تن ز شدتِ گرمی که دیده
 گردیده آبت آتش و آتش هوا شده
 از نقشِ رسته و بمعنی رسیده
 حاصل ترا بقای ابد از فنا شده
 چون پیرهن که از درِ کفعمان در آورند
 رضوانِ خلد را کفنت توتیا شده
 چون لوحِ علمِ کل که همه حسنها ازوست
 خاک از طراوتِ تو بنشور نما شده
 تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی
 مردم گیا بخاکِ دکن کیمیا شده

(۱) در نسخه (الف) « جز درگاه فصاحتِ لطفِ نظیر نیست » مرقوم است ۲۱ *

ز بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من
در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده
ز بهر آن بمرثیه تو ثنای من
خالص شده که بی طمع و بی ریا شده
ز (۱) قبله سخن نکندم روی بر قفا
کو کرده اقتدا بتسو و مقتدا شده
تو رفته (۲) و کار مرا بر سبر آمده
فکری کنم که کار سخن ابتر آمده

بند پنجم

بس (۳) خوب یافتی سخن و کم گذاشتی
شوری ز (۴) نقل خویش بعالم گذاشتی
مشرق (۵) شدی بلوح قضا و رضای طبع
خورشید را بعیسی مریم گذاشتی
سیراب گردد از نم کلک تو عالمی
بحری درون قطره شبنم گذاشتی
طرز تو کهنه تا بقیامت نمی شود
آئین درست و قاعده محکم گذاشتی

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری « از قبله » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری « تو رفته روزگار مرا بر سر آمده » مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه قلمی کلیات « بس خوب یافتی و سخن کم گذاشتی » مرقوم

است ۱۲ *

(۴) در نسخه قلمی کلیات « شوری ز لعل » مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخه قلمی کلیات « مشرق شدی » نوشته *

گر غم گذاشتی بدل اما ز گنج (۱) نطق
نیکو مفرّحی جهت غم گذاشتی
حق باد ساقیت که ز راه خیال خویش
عیش مدام و جام مدام گذاشتی
جاوید باد نام تو کز گوهر نجاج
بس، فخر در قبیلۀ آدم گذاشتی
جمشید عصر بودی از ابداع طبع خویش
چندین سواد شعر معظم گذاشتی
در شش جهت چو کوس سخن میزدی چرا
ملکی که بود بر تو مسلم گذاشتی
چون بی تو کار عیش فراهم نمی شود
اوراق نظم بهر چه درهم گذاشتی
آن رایتی که ملک فریدون بهاش بود
بردی و داغ بر جگر جم گذاشتی
آن گوهری که مهر سلیمان چو او نبود
پذیرفتی و دریغ بختام گذاشتی
از کار خویش بر سر خاقان روزگار
بهر علامت افسر معلم گذاشتی
نوروز و عید را بالم ساختی اسیر
بر سال و ماه نام محرم گذاشتی
ما را که از عزای تو آرد برون که تو
افلاک را بکسوت ماتم گذاشتی

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری «ز درج نطق» مرقوم است ۱۲ *

از سبزه زارِ چرخِ نچپیدی گلی بگام
همچون بنفشه پشتِ فلک خم گذاشتی
کوس دهن دریده نهادی بگوشه
کلکِ زبان بریده ابکم گذاشتی
تنها نسوختی جگرِ پارهٔ طبیب
صد داغ دل بدارو و مرهم گذاشتی
از برکتِ تو فیص بافاق می رسد
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
شاید که چون مسیح ایت زندگی دهد
رخ بر زکاب خسرو اعظم گذاشتی
تا خاک باد جای (۱) تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد

این ترکیب بند در هنگام وداع از مکه معظمه در نعتِ حضرت سید
المرسلین گفته و بدیل باسم سپه سالار کرده *

بند اول

شب گلابی بر رخِ خوابم ز چشم ترزدند
وز سجودِ درگه عشقم گلی بر سر زدند
پرتوی از روی ساقی بر در و بام فتاد
در دلِ شبِ درها از روز نم سر برزدند
ز اولِ شب بانگِ نوشا نوشم از ذرات خاست
تا فدای الصلوة آمد همه ساعر زدند

(۱) در نسخه (الف) «پای تو» ثبت است ۱۲ *

قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود
کعبه بستم نقش بر رویم بتِ آذر زدند
از نمِ میزاب و تارِ سبزه حاجت خواستم
قوعه بر شطِّ شراب و بر خم کافر زدند
گردنِ سرخِ صراحی حلقِ قربانی نمود
کز شرابِ شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گلِ دیرِ مغان می ساختند
هرکه از خارِ مغانش پیا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند
گر شدم منصور دارم بر سرِ منبر زدند
از خراباتِ محبت یافت هرکس هرچه یافت
کعبه را هم حلقه پی گم کنان بر در زدند
بولهب از کعبه ابراهیم از بتخانه خاست
واژگون فعلیست هرجا گونه دیگر زدند
شرعِ شارع بهر عام است از نه اهلِ عشق را
جذبه چون گردید غالب دوش بر رهبر زدند
غیر عاشق نیست کس را راه بمعراج وصال
جبرئیلش را گره در راه بر شهپر زدند
آبِ خضر و جامِ اسکندر به پشتِ پا زدیم
خیمه ما بر کنارِ چشمه کوثر زدند
هر کجا رفتم بدوشِ روزگارم بار (۱) بود
کعبه را محمل کجا بر نایه لافر زدند

(۱) در نسخه (الف) «یار بود» مرقوم است ۱۲ *

گر کشم از مکه سر ترسانم از کردار خویش
طایرانش سنگ عبرت پیل را بر سر زدند
کعبه است اینجا ملک حیران^(۱) ز کار افتاده است
آسمان را در گل این خانه بار افتاده است

بند دوم

دیده ام را از جمال کعبه بینا کرده اند
توشه راه خراباتم مهیا کرده اند
خوش تماشا نیست گبری سجده می آرد بدیر
دامن عرش و نقاب کعبه بالا کرده اند
برهنم گو تا^(۲) همی سوزد که هر سو در منما
آتش می از خون بسمل بر سر پا کرده اند
آتشین پائی ز رادی می رسد کاندر حرم
ریگها را سایه پرورد مصلی کرده اند
از گل و آبش فرج می بارد این آن خانه است
کش خضر سقا و ابراهیم بنا کرده اند
نغمه میسازند رنگین نشاء میسازند خوش
آتش قندیل و آب سبزه یکجا کرده اند
بوسه بر سنگ سیاه او بگستاخی مزن
مردمان دیده را زمین سومه بینا کرده اند

(۱) در نسخه (الف) «ملک حیران کار افتاده است» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در یک نسخه خطی کلیات نظیری «برهن گویا همی سوزد» مرقوم

یوسفان را بر سر چاهش سبو بشکسته اند
 هوریلین را در ره وادیش سودا کرده اند
 هم ازین جنس است اگر بت را سجود آورده اند
 هم باین نقش است اگر وصفِ چلیپا کرده اند
 کیش و مذهب را زباندان گرشوی معنی یکیست
 مصحف و انجیل را کز هم مجزاً کرده اند
 قتلِ اسمعیل رمزی بود این افشا گران
 لوح صحرا را بخون گشته انشا کرده اند
 زاهد و فلسف بوسعت گنجد آنجائی که اوست
 این فقیهان راه حق را تنگ بر ما کرده اند
 کعبه را مستانه لبیک آرم از میقات عشق
 کز السنم هم باین لبیک گویا کرده اند
 عشق و می بگرفته پا و سر کبلم سوخته
 آتش این هیمه را بسوز گیوا کرده اند
 عشقم از کوی برون آورده از بس تفگیش
 کعبه را گه قبله گاهی دیر ترسا کرده اند
 مستیم تا پیشگاهی برد کز بس وسعتش
 خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده اند
 بر سر هر چشمه خالی صد سبو می کرده ام
 خضر گم کردست راهی را که من طی کرده ام

بند سوم

این قدر دانم که با نظاره چشم آشناست
 آنکه حیران رخ اویم نمی دانم کجاست

پای تا سر معهو در نظاره گشتم همچو شمع
 در نظر افزود چندانی که از چشم بکاست
 سیل دیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد
 اینکه اکنون غوطه در وی می خورم بحر فضاست
 خواب از آن آشفته تر دیدم که تعبیرش کنی
 بر نمی آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
 جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق
 سایه پیش آفتاب و مس به نزد کیمیاست
 دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی
 گرهائی در سر سرورست از باد صباست
 بر سر مرغان وادی گل فشانی میکنم
 کز سرشکم در کف پا خار پرنشور نماست
 در قیامت خون بهای دیده گریان من
 دستگاه روز بازار شهیدان مناست
 ای صبا خیز و کف خاک دگر ز آن کو بیار
 نور شد در دیده آن گردی که گفתי توتیاست
 قطع گفتن کن که خاموشی درین صف واعظ است
 ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
 تا بصر آستانی (۱) حیرت اندر حیرت است
 دیده وا کن که بینائی درین ره (۲) بینواست

(۱) در نسخه (الف) « آشنای » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) « پیشوا » مذکور است ۱۲ *

طوف (۱) و سعی حاجیان اظهار شوقی بیش نیست
آنکه من می جویمش نی در حرم نی در صفاست
از جهان چندی که جستم هیچ بانگی بر نخواست
خَم که در میخانه پر گردید از می بی صداست
خیر بادی کعبه را گفتم که سنگ راه بود
پی به دل بردم که راهش سوی آن درگاه بود

بند چهارم

گوشه خفتم که راهم را سرو سامان (۲) نبود
لفگر افگندم که کشتی در خور طوفان نبود
مرغ بیدش را شکستم پر که طیران کند داشت
زخشی دانش را بردم پی کزین میدان نبود
سربسر بازار حکمت کور دیدم خلق را
توتیای حق شناسی در همه دگان نبود
شیشه بر صد که شکستم بادا موسی نداشت
غوطه در صد چشمه خوردم چشمه حیوان نبود
اهل صورت (۳) را ز معنی سبزه از گل نرست
قوم رادی را ز عرفان ترأ بر خوان نبود

(۱) در یک نسخه خطی کلیات بیت زیرین قبل از بیت «طوف و سعی» الخ مذکور است -

از سر اخلاص پا بردار مقصد در دل است
از حضور دل زبان بکشا اجابت در دعاست

(۲) در دو نسخه خطی کلیات نظیری «سرو پایان نبود» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «اهل صحبت» مرقوم است ۱۲ *

دیدم یعقوب بر دیوار و دروا شد درین
غیر بومی پیرهن در کلبه احزان نبود
دل بعسرت بر در از نظاره مجلس گذاخت
جان بدرگه سوخت کش زین پیشتر فرمان نبود
تا نگه کردم عنان بر تافت کز یک جلوه اش
پاره پاره دل چو طور موسی عمران نبود
زخم زد اما بجولانی ز خاکم بر نداشت
کین چنین گو در خور آن دست و آن چوگان نبود
خون ما در گردن بی باک عشق پرده در
حسن تا در پرده بود این فتنه در دوران نبود
در بن هر خار صد لیلی است از دیدار او
وادی دیدی که مجفونی در آن حیران نبود
حسن پرتو در جهان افکند ورنه پیش ازین
ذره دل آشفته و پروانه سر گردان نبود
این حجاب از بود ما شد ورنه پیش از ما و تو
برقع صورت به پیش چهره جانان نبود
پرده از عالم بر افتد گر بر آید آشکار
ما عدم بودیم آن روزی که او پنهان نبود
برفتابد فرحق جز کبریای احمدی
غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود
احمد مرسل که باطن مشرق انوار داشت
دوست را آئینه بر اندازه دیدار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد و ماوای خیر المرسلین
صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان
وین فلک (۱) در لفظ او بال مگس در انگبین
آب در جو داشت آن فصلی که عالم خاک بود
دست در گِل داشت آن روزی که آدم بود طین
شکل اول را چو کلک آفرینش نقش بست
ز جواز آفرین میخواست صورت آفرین
طُور صد موسی بر انگیزد ز خاک آستان
شمع صد عیسی بر افروزد بباد آستین
صنع را مشاطه کل علم را آئینه دار
در برو پهلوی آدم دید حوا را جنین
ذیل قدرش چهره آرا بود ز اول خاک را
گر نبودن سجده او موی رستی از جبین
گر نگرداند به آئین شریعت چرخ را
پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بفر که اقاربی باو ایمان ماست
رسم او ما را ست مذهب کار او ما را ست دین
نزد عقل من (۲) ز تصدیق نبوت برترست
خضم اگر گوید کلام او ست قرآن مبین

(۱) در دو نسخه خطی کلیات نظیری "وین فلک با لفظ او" ثبت است ۱۲ *

(۲) در یک نسخه خطی کلیات نظیری "عقل ما" ثبت است ۱۲ *

گل نگار از جلوه اش فرشِ رخِ خلدِ نعیم
عطر ریز از روضه اش جاروبِ زلفِ حورِ عین
صورتِ شقّ القمر بر چرخِ میدانی چه بود
خاتمی میگرد در انگشت بشکستش نگین
گر نیفتد سایه اش بر خاک چندان دور نیست
بی مکان را هم مکان شد بی نشان راهم نشین
چون سبق کز طفل ماند ماند از لوح و قلم
چون قفس کز مرغ ماند ماند از عرش برین
گر بیکدم طی کند هفت آسمان نبود عجب
جبرئیلش در رکاب است و براقش زیر زین
دیده اش از سرمه ما زانغ روشن کرده اند
منزلش در لا نبی بعدی معین کرده اند

بند ششم

مطرب مستم ز خلوتگاه سلطان آمده
سرخوش از احسان شده با خود بالغان آمده
شعله کبرم ولی از خارِ وادی خاسته
سوخته ابرم ولی بر کعبه گریان آمده
وادی از دنبال من که بر کف بگریسته
کعبه ز استقبال من زمزم بدامن آمده
تا بجائان بسته ایم احرام از میقات عشق
کعبه ما قبله کبر و مسلمان آمده

فی هوای کعبه دارم بعد ازین نه فکر دیر
مقصد من بارگاه خانخانان آمده
آنکه در ظلمات تنهایی خیال مدح او
تشنه طبعان سخن را آب حیوان آمده
هرکرا طومار عهد نیک بختی وا کند
ساعت مولود او بینند عنوان آمده
طبع من سنگیست از تصمید او گویا شده
گنج از هر نکته ام پیدا توان کردن که او
پای تا سر در مدیح خویش پنهان آمده
سنگ از من لعل گردد خاک از من زر شود
آب و رنگ آفتابم حالت (۱) کان آمده
شکرست این نوع لفظ از شکرستان خاسته
بلبل است این جنس خاطر از گلستان آمده
در نمک زار حقوقش خاطر افتاده بود
خود نمک گردیده و سوی نمکدان آمده
بریک اسکندر امروز آب حیوان دیده اند
مژده الیس را خضر از بیابان آمده
بلبل مستم پیام نو بهار آورده ام
تازه تر صوتی بباغ از صوت یار آورده ام

(۱) در دو نسخه خطی کلیات «جانب کان» مرقوم است ۱۲ *

بند هفتم

هر کجا دامن ز چشمِ خونفشان افشاندۀ ام
موجِ خونین بر سرِ هفت آسمان افشاندۀ ام
پا و دست از مسند و پهلویِ جم دزیدۀ ام
دوش و سراز تاج و تشریفِ کیان افشاندۀ ام
هم بآن سر بارِ شوق را بدوش آورده ام
هم بآن پا دست در راهت ز جان افشاندۀ ام
شرم دارم گر ز نزدیکی تو نامم برند
با چذین دردی (۱) که جان بر آستان افشاندۀ ام
لذت (۲) در محبت کی فراموشم شود
این نمک را من بمغز استخوان افشاندۀ ام
قسمتم (۳) جز بر همان مهمان سرای خود مباد
از کبابِ دل پرست آنجا که خوان افشاندۀ ام
دور را مهمان گستاخم بیازی بارها
نقل بر ساقی و می بر میزبان افشاندۀ ام
تا چو گلها بشگفتد کز سرگذشت زلف تو
شب عبیری بر دماغ میهمان افشاندۀ ام

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری «روزی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) و در همین معنی مولانا یزدانی عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ مِی فرماید: —

نمک پرورده شور محبت بود یزدانی

مذاق استخوانش از سگان یار می پرسم

(۳) در یک نسخه خطی کلیات نظیری «قسمتم را جز همان» مرقوم است ۱۲ *

بابلِ شاخم که برگ و بارِ گل بر چیده ام
شبمِ صبحم که بر خورشید جان افشانده ام
مست شوقم خرده بر زشت و نکوی من مگیر
از نسیم تست گر گل گر خزان افشانده ام
گرچه با تو در سفر کوه عسانی کرده ام
جان و دل از پی بر آن دست و عذر افشانده ام
کار با ضعفِ دل افتادست و اشکِ عاجزی
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان افشانده ام
همتی در کار دل کن کز مزارِ عاقبت
خاکِ سرگردانیش بر خان و مان افشانده ام
هرکه رخ نابد ازین دولت سرا گمراه باد
کعبه هم ^{بدر} آبیگ گوی خاکِ این درگاه باد

این ترکیب بند موحّدانه در دار السلطنه لاهور در فصلِ گل و بهار
آوان سرمستیها در تعریف خرمی عالم و بذیل بنام نامی این سپه سالار عبد
الرحیم خان خانان در استدعای صحت ایشان گفته شد *

بند اول

آن جلوه که در پرده روشهایی نهان داشت
از پرده بر آمد روشی خوشتر از آن داشت
ذوقی بچمن داد که در خنده ابراست
شوری ز گل انگیخت که ببلبل بغغان داشت
امروز که شد عشرت می لعل قبا شد
دیروز که بود آفتِ دی رنگ خزان داشت

این جلو حسن است که در ده ننگجد
این قصه عشق است که پنهان فتوان داشت
گلشن طرب انگیز تر از قصه محبوب (۱)
عرض رخ شیرین است که خسرو به بیان داشت
هر گل ز چمن دفتر برهان خلیل ست
گلزار چو دعوی مسیح است که جان داشت
یکروز چنین عمر همی کرد تصور
گردید بر ایام یقین هرچه گمان داشت
در (۲) باغ خروش از در و دیوار بر آمد
کز غنچه لبان خاک به دل راز نهان داشت
بی خواست بر آورد سر از طرف چمنها
چندانکه زمین تازه نهالان جوان داشت
مشاطگی هر خس و هر خار صبا کرد
از بسکه چمن غالیه در غالیه دان داشت
ایمن نتوان بود که از ابر بهاری
شد لاله ستان هرچه زمین ژاله ستان داشت
دستار گل امروز نگر گشته پریشان
دیروز گر از غنچه بسر تاج کیان داشت
فروز کزو دل بهوس شاد نمودیم
پارینه همین بود و همین رنگ و نشان داشت

(۱) در نسخه (الف) «قصه مجنون است» ثبت است ۱۲ *

(۲) پنج بیت از «در باغ خروش از در و دیوار بر آمد» تا «دیروز گر از غنچه

بسر تاج کیان داشت» در نسخه (الف) موجود نیست ۱۲ *

آهزونی روز و کمی شب نه کنون خاست
این قافله تا بود همین سود و زیان داشت
تا هست جهان هست خزانی و بهاری
دل بسته ازین وضع مکرر فتوان داشت
کو عشق که دود از دل پر درد بر آرم
آهی کشم از هستی خود گرد بر آرم

بند دوم

عشق است که هم پرده و هم پرده در آمد
غم از دل و شعله خون جگر آمد
عشق است که در پرده حوا بخرامید
عشق است که از کسوت آدم بدر آمد
عشق است که بگذشته و آینده ما اوست
در هر نفسی رفت برنگی دگر آمد
هان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشاید
کان یار سفر کرده ما از سفر آمد
او بود که از سینه به تاراج خود خاست
او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد
شد حسن چو در جلوه خوبی بنظر رفت
شد عشق چو در پرده سودا بسر آمد
آنگاه بر انگیزت فراقی و وصالی
در صورت یکنسانی از آن هر دو بر آمد
تا چشم حسودی نکند کار برین کار
از دل بدل آن عشق باین سینه در آمد

آن یار که معموری دل از ستم اوست
صد شکر که این بار ستم گارتر آمد
نیک آمدی ای (۱) عقل مرا آتشِ خرمن
لبیک زهی چشم امیدم بتو روشن

بند سوم

خیزید که گیریم می از ساقیِ مستان
گردیم بحالِ دلِ آشوب پرستان
جامی در سه نوشیم و در آئیم ببازار
سرّ می و میخانه بگوئیم بدستان (۲)
بس نشاء بلندست اگر لب بکشائیم
بر خویش بیالند ز مستی همه مستان
هان ای دلِ غافل شده هنگامِ صبح است
گر جام ز ساقی نستان می مژه بستان
بیدرد سر از خواب بر آور که به پیمود
بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز که گر بهسره از نشاء نداریم
باری بنشینیم بهمت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم
زین شرم که بی می نتوان رفت به بستان

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری "ابن عقل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری "بگوئیم مستان" مرقوم است ۱۲ *

تاریکسی غم از اُفقِ سینه دمیده
یک شیشه می کو که کفم شمع شبستان
در کشور (۱) آن قوم که این باده حلال است
گلرنگ چو رخسارِ بهار است زمستان
از میکرده (۲) بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه معجوب ز ما بود
در میکرده از صافی دلها به ملا بود
فکری که غم مدرسه و درس (۳) همان است
در ساغر می نشاء و در ساز نوا بود
آهی که به بیدردیم (۴) آزرده همی ساخت
در علت تن صحت و در درد دوا بود
قهری که شود هیزم او آتشِ نمرد
دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که پی می گه و بیگه
هرگاه که رفتیم در میکرده وا بود
دی زاهد بتخانه بمن راه حرم را
نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

(۱) در نسخه (الف) شعر «در کشور آن قوم» الخ موجود نیست ۱۲ *
(۲) در نسخه (الف) «بتکرده» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخه خطی کلیات نظیری «درس بما نیست» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخه (الف) «به بیدادیم» مرقوم است ۱۲ *

خورشید بزّار همی بست میسانش
در بتکده هر فتره که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقی است
آن خانه بر انداز که در خانه ما بود
او بود که در هرکه نظر کرد بقا یافت
او بود که از هرچه (۱) گذر کرد فنا بود
این جلوه همانست کزو گریه بچوشید
شوری شد و در قالبِ مچنون بخروشید

بند پنجم

غافل مگنر بتکده را هم حرمی هست
ز آنسوی خرابات چو رفتی صمی هست
در دیده نمک ریز که خوابت نر باید
شایسته دریختن از عمر دمی هست
در عشق چو عقل و خرد باده پرستان
ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست
در شکوه دل طفلِ الف بی نشناسیم
زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست
آن نیست که در هجر دلم را نخراند
گر نیست سنان مژه نوکِ قلمی هست

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری «او بود که از هرکه گذر کرد» مرقوم

دلنگی من چون سببِ خوشدلی اوست
دریوزه کنم از در هر دل که غمی هست
ساقی غم نا بودی می سخت خمار است
مستیم اگر در قدح و جام نمی هست
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست
جز جام می عشق که آئینه صدق است
پیمانۀ زهر است اگر جام جمی هست
آن به که بغیر از مرثۀ تر نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکن در نشناسیم

بند ششم

گر قیصر و گر ما همه محتاج و گدائیم
سیلی خور بیش و کم یک خان^(۱) و سرائیم
بر خویش گل و برگ نچینیم و گرنه
نیکو روش سیرگه نشو و نمائیم
عقل و دل^(۲) و ما بیخبرانیم که یکجا
صد سال نشینیم و ندانیم کجائیم
زین لب که بود بسته تراز کار دل ما
صد کار فرد بسته گردون بکشائیم
با آنکه ز بال مگسی سایه ندیدیم
هر جا که نشینیم ثنا گوی شمائیم

(۱) در نسخه (الف) «یک خان سرائیم» مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری «عقل و دل ما بیخبرانیم» مرقوم است ۱۲ *

شوقی نه گریبان کش و عقبی^(۱) نه عنان گیر
مشکل که ازین پردۀ ناموس برائیم
ز هستی ما تارمقی^(۲) همراہ ما هست
کز هم تگِ بادیم که در قیدِ هوائیم
انصاف نداریم که^(۳) با خرمن مقصود
در حسرتِ کاهی که پرد کاهِ ربائیم
خون از جگرِ غنچه کشودیم نظیری
بخشروش که بر طرفه گلی نغمه سرائیم
می آن نکند با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغِ دلم افروخته تر شد ز چراغ
هم منصبِ پروانه بود پنبهٔ داغ
در پوست نمی گنجد ازین نشاء نشاطم
بر دست نمی استد ازین باده ایانم
بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمی پروانه زند خنسدهٔ چراغ
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
افسرده نگردد بخزان بلبلِ باغم

(۱) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری «شوقی نه گریبان کش مشقم و عنان گیر»
در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات «شوقی نه گریبان کش و عشقی نه عنان گیر» ثبت
ست ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ (الف) «رقمی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ خطی کلیات نظیری «۵ خرمن» مرقوم است ۱۲ *

سر گرمی بازار جنون باد مبارک
آشفتگی هست بسودای دماغ
دیوانگی آشفته تمکین و تمئیزم
فرزانگی آفت زده لابه و لغم
آنجا که منم پیرو جوان بیخبرانند
کس رفجه مسازید و مگیرید سراغم
صبحم بخراش جگرو سینه دمیده
روزم شده پیدا بجگر خونوی داغم
روز سیاهی دیده ام از هجر که امشب
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم
نازک تر از ایام بهار است تموزم
خورشید فرو می چکد از چهره روزم

بند هشتم

قهرش بسخس تیغ و بدم نیشترم کرد
زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد
چون خنده ناخوش دهقان بی نمک ساخت
چون گریه صاحب غرضان بی اثرم کرد
بیش از همه در دیده غم کرد عزیزم
در چشم نشاط از همه کس خوارترم کرد
خلوت شرم و ادب آورد بروم
در معرکه شور و جنون جلوه گرم کرد

یکشب بدرِ صبحِ رسالتم نرسانید
آن بخت که در ماندنِ خوابِ سحرم کرد
من بیخودم از لطف کجا بود که ساقی
یک جرعه میم داد که خون در جگرم کرد
کی بود که فرصت^(۱) دلی از خنده خوشم ساخت
کی بود که قسمت لبی از گریه ترم کرد
کامی بمرادِ دل خورد بر نگر فیتیم
ز آن روز که طالع بوفاهم سفرم کرد
گفتم سخنِ عشق و برندی نشوم فاش
نفرین خرابات چنیس در بدرم کرد
اینها چه گراز پرده هستیم بر آورد
از بندگی خاطرِ خویشم بدر آورد

بند فهم

شادم که دوا دردِ مراسود ندارد
بیماریِ عشق است که بهبود ندارد
یک کس بدرِ صومعه مقبول نظر نیست
فازم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهر جا و ندیدم
یک ذره که راه جانبِ مقصود ندارد
صد مرتبه زد بخت بهم زیچ و رصد را
این هفت فلک اخترِ مسعود ندارد

(۱) در نسخه (ب) «فرحت دلی» ثبت است ۱۲ *

بیمایده بر آتشِ دلِ ناز (۱) سپند است
در مجمرِ ما بو شکر و عود ندارد
ای خرمم آتش زده از من چه گریزی
اندیشه مکن آتشِ ما دود ندارد
گو گریه مکن شور کزان کان نمک نیست
یکدل که کبابی نمک آلود ندارد
تا از خبرِ صحت (۲) صاحبِ نشوم شاد
شادیِ دلم از فغمه داود ندارد
افغان که هلالِ شبِ عیدم بغسوف است
خورشیدِ مرا ساعت نو روز کسوف است

بند دهم

زان دم که بفسونِ طیبانت نیاز است
عیسی بفسونِ دم خود بر سرِ ناز است
در آرزوی صحت (۳) هر لحظه بر ایام
هم چون شبِ عیدست که بر طفل دراز است
کارِ تونه کاریست که آن فاتحه خواهد
در عقده این کار ندانم که چه راز است

(۱) در نسخه (الف) « ناله سپند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در کلیات نظیری نسخه خطی سوسائقی « صحت صاحب » مرقوم

است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات نظیری « در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام » ثبت

است ۱۲ *

برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است
برخیز که درهای اجابت ز تو باز است
از عارضه غم نیست که چون دولتِ دانات
در غیب حکیمیست که بیمار نواز است
بر مرکبِ صحت نتوان تاخت همه عمر
میدان جهان پرز نشیب است و فراز است
باد از بگلستانِ تو آسیب رسانید
او نیز ز آسیب گلستان بگداز است
تا بوی گل تازه دماغِ تو گرفت است
در موسم گلزار در باغ فراز است
در فتنه ترا ذات خوش از فتنه مصون است
چون فرگس بیمار که بر بسترِ ناز است
ملک از خبر^(۱) فتح تو نقصان نپذیرد
غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون فاله فهم بر سر افلاک قدم را
از ضعف برون آورم احسان و کرم را
گریک تنه بر قلبِ ملایک نتوان تاخت
از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را
برخیز که امروز بخوش کردنِ دلها
گیني بصدقِ صحت تو خورده قسم را

(۱) در نسخه (الف) «از حشر فتح» مرقوم است ۱۲ *

دیروز که سرّ دل و مقصود اجابت
در کار تو میرفت عرب را و عجم را
در فکر تو عاشق بسوال لبِ معشوق
از خاطرِ آشفته نمی گفت نعم را
حسن از پی شوریدگی عشق بیدار است
ز آشفته‌گی عارضات زلف بخصم را
عشاق چو دیدند مبارک الم تو
در عشق فزودند به پیرایه الم را
صد شکر که در (۱) ساعت فرخنده نو روز
آراسته دیدیم بجم مسند جم را
آن رفت که بی ذلّه خوانت فلک پیر
سیری شکم نام همی کرد وزم را
نام تو که گنجینه بهره‌درا جانم
از غایت تعظیم نگنجند (۲) بزبانم

بند دوازدهم

خاری که بیای تو خلد باغ یقین است
سنگی که برآه تو قند کعبه دین است
در عزم قوی باش که اندر ره دولت
مفتاح نجات است بهر جا که کمین است
در خوشدلی آویز که با عمر تو ایام
گر رشته بگسسته بود جبل متین است

(۱) در نسخه (الف) «که از ساعت» مرقوم است ۱۲*

(۲) در نسخه خطی کلیات «به بیانم» مرقوم است ۱۲ مصحح *

بردار فقیاب از رخ و تسکینی دلی ده
پیرایه حسنت نه بمصر و نه بچین است
بر بسترِ ناز است اگر جلوه قد است
در پرده حسن است اگر چینِ جبین است
در خلوت ما هرکه نه پروانه برون باد
شمع از نظر چشم بدان خانه نشین است
تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند
دولت زیسار است و سعادت زمین است
در کار تو از پیغمبری گریزی رفت (۱)
آن خاصیت طینت دهر است نه کین است
ز ایام مکن شکوه که باشد غم ایام
نوش دم زنبور که با نیش قرین است
گو حادثه بر حادثه در ملک بقا باش
با ایرج و داراب تو در ظل خدا باش
ترجیع بند بتبع سعدی شیرازی علیه الرحمه و بذیل مدح ابوالفتح
بهادر عبد الرحیم خان خاندان گفته شده *

بند اول

ای عقده کشای هر کمندی	بردار ز پای شوق بندسی
یک لحظه ز سرکشی فرود آی	تا در تو رسد نیازمندی
صد کام ز چاشنی بسوزد	کز فام تو بشکفیم قندسی
یکذره دل شگفته خواهیم	صد گریه دهم بزهرخندسی

(۱) در نسخه (الف) "بدی کرد" مرقوم است ۱۲ *

کین دیدۀ شور بخت ترسم از گریه رساندت گزندی
با بخت من آسمان چه سازد افتاده در آتشی سپندی
تشریف وصال را بریدند بر قامت بخت ارجمندی
در گردن وصل خم نکردد جز بازوی دولت بلندی
زخم آر بدست کوه ما بکشا ز قدامی ناز بندی
مانند غبار چند باشد شوریدۀ جلوۀ سمندی
کاری نکشود سعی خواهم در گوشۀ انتظار چندی

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند دوم

آوخ که ز دل قرار برگشت برگشت جهان چو یار برگشت
در دیدۀ خویش عزتش نیست هرگز در دوست خار برگشت
صد یار بقصد خصم آهم آمد بلب و ز عار (۱) برگشت
از بس که شکست گریه در دل صد نجله ام از کنار برگشت
صد ره بنصیحت جنونم عقل آمد و شرمسار برگشت
صبر از دل نا امید بگریخت شکر از لب شکوه یار برگشت
هشدار که جمله می گریزند یک صید که در (۲) شکار برگشت
در قرعۀ سال ما چه بینی کز طالع ماست یار برگشت

(۱) در نسخه خطی کلیات نظیری شعر مذکورۀ زیرین پس از بیت "صدر یار"

الغ مذکور است :-

گفتم که بگریه کار سازم

اورا که باختیار برگشت

(۲) در نسخه خطی کلیات "از شکار" ثبت است ۱۲ *

گل غنچه بخت در گلو داشت از اختر بد بهار برگشت
سودای تو شکر در سوره هست گر دست و دام ز کار برگشت
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سوم

یک وعده نقاب بر نینداخت کان صد هوس از نظر نینداخت
هر کس آید بخون زند فال کس قرعه بی ظفر نینداخت
دوری مکن از بصلحت دوست بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او ز آنجاش بدورتر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت از بزم کسش بدر نینداخت
آزده مساز دل که (۱) عاقل خود را بچنین خطر نینداخت
خاموش که بر شکار تسلیم کس ضربت کارگر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان ما را سخن از اثر نینداخت
گو نخل وصال بر میاور کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم آن چشم ستیزه گر نینداخت
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست خوش حالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و نا صبورم گوئی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی توان بریدن زنجیر موصلت زبون نیست

(۱) در نسخه خطی کلیات نظری «که عاشق» مرقوم است ۱۲ *

هر شعله شمع صد کمند ست
 چون پی بفرانغی نبردیم
 چون جرعه عشرتی نخوردیم
 بی جذبۀ او بار رسیدن
 تا آن سر کوی زه نمایند
 در کوی نیکساز بر (۱) مدارید
 رفتیم که بصدور وصل باشم
 اکفون که ز در رهم درون نیست

بفشیتم و پاکشم بدامن

تا کار وفا شود بسامان

بند پنجم

افغان که ز زندگی بجانم
 نوشم همه از سپهر زهر است
 از تلخی جان درون سینه
 برکنده وفا پر خدنگم
 می دست و دام چنان که گوئی
 مردم ببدی گرم بخوانند
 خال کم مهره (۳) نشباطم
 بر گشته اجابت از دعایم
 سودا زده میدوم بهر سو
 دیربست که زفته کاروانم
 فریاد که بر جهان گرانم
 در خانه خصم میهمانم
 تلخ است ز سینه تا دهانم
 بپریده جفا (۲) زه کمانم
 گیرد سر آستین عفانم
 بگذار که مایه زیانم
 نقش کج دار راستانم
 رنجیده سرایت از فغانم
 دیربست که زفته کاروانم

(۱) در نسخه خطی کلیات این مصرع نابن طور مرقوم شده «در کوی نیاز

برندارند» ۱۲ *

(۲) در نسخه خطی کلیات «بپریده حیا» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلیات «مهره بساطم» مرقوم است ۱۲ *

حالا سر آرمیدم هست گر عشق^(۱) و جنون دهد امانم

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند ششم

باز آ که بصر در فراق	ناسازترم ز اتفـاق
بیگانه آنچنان که ترسم	پیشـت میـرم ز اشتیـاق
طبعـت نکشد بـما کز اول	تلـخ آمده ایم در مذاق
بنشین که هزار صلح گردد	گرد سر خشم بی نفاق
بنشین بنشین کز آتش دل	روشن کنم آنده وثاق
آن ناز و کرشمه را نه آرام	از گوشه ابروان طاقت
با بخت سـتیزه کار گویم	کو آن غم هجر و طمـراق
ای اختر بد برو که گم شد	صد مـا امید در محـاق
بسیار ره است تا تو ای عیش	در هـدم و جویم از عـراق
رحمی که وفا نمیکند عمر	تا کی بامید در فـراق

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز عبر خویش گفتم	صد غم خردم بجان که ^(۳) مستم
در راه امیدهای نایاب	موی مژه از نگاه سفتـم

(۱) در نسخه (الف) « گر عشق دهد جنون امانم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) « نه آرم » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه خطی کلمات « بجان که مستم » ثبت است ۱۲ *

نمود رخ آنکه مدعا بود پیدا نشد آنچه می شگفتم
نیکم بیهسا دهی دروغی از قیمت خویش در شگفتم
عمرم بگذشت در غریبی یکشب بنشاطِ دل نخفتم
چون لاله ز خنده ام چکد خون از بس که بخون دل شگفتم
خواندی بویا ز پی دریدم راندی بجفا ز پیش رفتم
کی از قدمت ستاره چیدم کی از رخت آفتاب رفتم
اشکی ز نثار خود بریدم روی ز غبارِ ره نهفتم
بازم بغریب اگر بخوانی بر خاک در سگانت افتم

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کارِ وفا شود بسامان

بند هشتم

ای در طلبِ تو سرکشان خاک هر ذره بجستی تو چالاک
گه پرده دری بخنده گل گه راه زنی ز (۱) نشاء تاک
تا گردن خُم ز خونِ ما سرخ تا دامنِ گل ز زخمِ ما چاک
آلوده بخونِ بیگناهی از دست و کمند تا بفتراک
بر صید تو رشک دارم اما با (۲) دام تو هست ره خطرناک
خاطر ز ملالِ من به پرداز حیف است بکوثرِ تو خاشاک
گر هست بگردنم گناهی فی الحال بآبِ تیغ کن پاک
آزاد چه میکنی بقهرم در دامِ تو دل طپیده خاشاک
مانند شرر ز شعله من ریزند ستارگان افلاک

(۱) در نسخه قلمی کلیات نظیری «بنشاء تاک» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه قلمی کلیات نظیری «تا دام تو» ثبت است ۱۲ *

اما چه کنم که دوست خصم است در عشق پسند نیست الاک
 بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو و پروانه من فتاده در کو
 چون ماه شب چهارده را بر گوشه بام من فتد ضو
 در راه بماند از کمندی در گردنم (۱) افگند ز پرتو
 آن شوق که در بدر ازویم بر من نظری فگنده در در
 بین بیت و نزل که میسواریم جان کاه فسانه ایست مشغو
 یکدرة دل (۲) و جهان جهان غم صد مورچه را بس است یک جو
 پیغامش اگر ز جاذب تست گو مرگ بصد شتاب میدو
 آن خرمن مه چو با فروغ است گو خوشه شمع باد (۳) بدو
 نوری چو بر این خرابه نابد پروانه بر آورد پر از نو
 ایمن نشوم که رفیع فرهاد شیدرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پا کشم بدامان
 تا کار وفا شود بسامان

بند دهم

هر جا خوش و ناخوشیست نیکوست یا شادی اوست یا غم اوست
 گر سر نهم چه چاره (۴) سازم گردن بکمند زلف بدخوست

(۱) در نسخه فلهی کلیات نظیری «در روزم افگند» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «یک ذره غم و جهان جهان دل» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) «شمع باد برفو» ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) «چاره دارم» مرقوم است ۱۲ *

از طبع نمی‌رود بشمشیر
 رو صیقلی خویشتن مفرسای
 سر چشمه زلال صاف دارد
 هرچند خطا نمیشود تیر
 مردی نبود کمین نمودن
 با خوی چنین کسی نسازد
 بازوی مصاف من تواناست
 گفتم به بهارود متاعم
 زنگار هوس گیاه خود روست
 کین آئینه زنگ توی برتو ست
 از بخت من آب تیره در جو ست
 ما را که کمان بزور بازو ست
 آهوی تو در کمند ابرو ست
 دل گفت دعا و جان دعا گو ست
 پیکان دعای من قوی جو ست
 اکنون که نمی خرد دل دوست

بفشیتم و پا کشم بدامان

نا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

دل کنده شدم ز خویش و پیوند
 خاطر بکدام مهر و شفقت
 بر گردن من نهاده شوق
 بر دامن جان ز صفت تست
 یکبار به بین که در تمیزت
 از سر بغسون نمی رود شور
 از بس دهفش پُر است از نوش
 دیوانه آرمیده خواهی
 فریاد جنون شوم که سازد
 امروز خوشم بشور و غوغا
 اما ز تو دل نمی توان کفد
 دارم بتصور تو خرسند
 کفایت صد هزار سوگند
 هر گوشه هزار کوه الوند
 من چقدم و قدر و قیمتم چند
 سیلاب بخش نمیشود بند
 فریاد نمیکند نی قفسد
 بند تو نکوتر است از پند
 صد گریه تلخ را شکرخند
 فردا که کفی مرا خردمند

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی میوه ام ورق نگارد	لب قصه بخون دل برآرد
دایم سر ناخدم پر از خون است	کز صفحه سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند	در معرض خط و خال آرد
ز آمد شد کوی او شدم خوار	این شوق سرا نمی گذارد
هر چند شب فراق صبرم	دندان بجگر همی فشارد
سیمای صباح خال شب (۱) را	بر صفحه چهره می نگارد
در عشق دام بده که بیدل	خود را بخط و نمی سپارد
مورغی که زند بدام خود را	همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک بخاکم	جز تخم غم و بلا نگارد
بس (۲) نه بکنم ستیزه با او	گر تیغ جفا بسر بیارد

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دهنی ز خنده پر نوش	چون خنده گل شکر در آغوش
میگفت حدیث قتل و میزد	در کام و گلو حالوتم جوش
محو افتادم بسرکشی گفت	این کیست که نیست در سرش هوش
بوسم کف پا چه زهره دارم	کت دست در آورم باغوش

(۱) در نسخه (الف) «خال او را» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «بس به که کنم ستیزه با او» مرقوم است ۱۲ *

بیم است اگر بغل کشایم
 باز آ که بقهر و حيله نتوان
 خاموش که هر طرف سخن چین
 حقی نمک قدیم ما را
 آواز طپیدن دل است این
 این جوش و خروش رسم عشق است
 از شرم بریزدم برو دوش
 از خاطر کس شدن فراموش
 صد دام نهاده در ده گوش
 یکباره بآب جوی مفروش
 تا کی گوئی منال و مخروش
 وز میگوئی که باش خاموش
 بنشینم و پا کشم بدامن
 تا کار وفا شود بسامان

بغد چهاردهم

دیر است که یار یار ما نیست
 یکدم بمواد خوش (۱) نشینم
 ما خانه رمیده‌های ظلمیم
 نبود ز مصیبت آسمان را
 هرچند که جان نثار کردیم
 بسیار نمود هیچ بودی
 با فتنه جدل کند نظیری
 با بیخوردی چنین نشستن
 در معرکه که عشا قبیلان
 دل نیز امیدوار ما نیست
 امروز که (۲) روزگار ما نیست
 پیغام خوش از دیار ما نیست
 یکداغ که یادگار ما نیست
 شادیم که شرمسار ما نیست
 چون عزت بیمدار ما نیست
 دیوانه باختیار ما نیست
 شایسته اعتبار ما نیست
 گویند که صبر کار ما نیست

بنشینم و پا کشم بدامن
 تا کار وفا شود بسامان

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری "خوش نشستم" مرفوم است ۱۲ *
 (۲) در یک نسخه خطی کلیات "امروز ز روزگار" و در نسخه دیگر مصرع ثانی
 "پیغام خوش از دیار ما نیست" ثبت است ۱۲ *

بند پانزدهم

از خننده نمونه ایست با من	وز گریه لبالب است دامن
غم از درِ عاشقان در آمد	بودم بمیانه آشنایا من
وا رستگیم (۱) وقوع دارد	بگذشت (۲) و رفتم از قفا من
تا از سخفم دلش (۳) فرنجید	تاثیر ندیدم از دعا من
از فطق و بیان خود شریکم	در خون هزار مدعا من
نی حال و اثر نه سوز و دردی	از هم شده چنگ بی نوا من
هر گام جهان جهان شدم دور	کاش از تو نمیشدم جدا من
چون کار نمیرسد بانجام	ز انجام روم بابتدا من
من طالعی از وفا ندارم	در عهد تو میشود وفا من

بفشینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام	کیمن کار نمیرسد بانجام
من رفتم و عشق درمیلان ماند	بر من سدروح ماند این نام
زین گریه بآب می رود رخت	زین ناله شکاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده	من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد	از سایه گلبدش شود (۴) دام

(۱) در نسخه (الف) "وارستگی وقوع دارد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) "بگذشتم و رفتم" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (الف) "فرنجید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخه (الف) "شود زام" ثبت است ۱۲ *

بوی غم و سوز غرمت آمد
در حوصله دوستی نگنجد
صد مرحله تا قبول عشق است
روزی تاریک از دم صبح
غم بار نهاده تنگ بر تنگ
جان از طلبم بلب رسیده
بیفایده تا بکی تگاپوی
آه از دل رفته داد پیغام
تا دل نشود محال (۱) آشام
و آن هم بمراد بخت و ایام
بختی در خواب از اول شام
دل بر نگرفته کام بر کام
آب از عطشم نرفته در کام
این راه نمی رسد بانجام

بفشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفدهم

زین کار دقیق و راه باریک
شد غیبت کار و بار عشقت
زندانی گوشه بلانیم
تا از بن دخمها بر آریم
هرچند که مهر را غبارم
نومید نیم که مالکان را
بی جرم ستم کنی بر ایام
دل را بجفا روده عشقت
ما را دل و دیده گشت تاریک
زقار میان ترک و تاجیک
ای شه گدزی برین ممالیک
شبهای دراز و روز تاریک
در دیده کند شعاع باریک
پنهان نظریست بر ممالیک
لَا يَرْحَمُ إِيَّيْ وَ لَا أَعَادِيْكَ
چندانش بمن نمی سپاریک

بفشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

(۱) در نسخه (الف) «مجال آشام» مرقوم است ۱۲ *

بند هژدهم

با خلقم و از کسم خبر نی	در شوق توام سر بشرفی
صد دیده و جای یک نظر نی	هر گوشه بهحیرت جمالت
چندین در و بند و یک ثمر نی	در عهد که بوده بوستان را
صد طوطی و ذره (۱) شکر نی	دام و قفسی که یاد دارد
درجی ز گهر پر و گهر نی	زلن لب سخنی بگو چه سراسر است
دستش ز دلش شکسته تر نی	در شهر که دیده که امروز
صد شیشه شکست و شیشه گری	چشم سیه همیشه مست است
جز دست دعای من سپر نی	صد نازک آه در کمین است
از جمله بسر ز تو بسر نی	عمری پی این و آن گرفتم
من باشم و دل کسی دگر نی	گذری خواهم که با غم تو

بختینم و پا کشم بدامان

تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

کشتی و هذوز در نبردی	مردیم و ز کین ما بدردی
این بار مرا تمام بودی	وا بودن دل مبارکت باد
هنگامه نهاده رو بسردی	باز چیه آخر بساطم
از حقه چرخ لاجوردی	یک نقش نشاط بر نیارم
بر سنگ زخم عیار مردی	در دعوی نام و ننگ تا چند
تا عادت و رسم در نوردی	دیوانگی بر آر دستی
کز بهر چه گورد او نگریدی	گویند بطعنه دشمنانم

(۱) در نسخه (الف) « و جای و یک شکر » ثبت است ۱۲ *

حرمان تو در محبت از چیست تقصیر بچستجو نکردی
سوزم ز حجابِ عشق و گویم اقبال نکرد پای مریدی
بی وجه جذباتی و جرمی باید که بشرم روی زردی
بنشینم و پا کشم بدامان
تا کارِ وفا شود بسامان

بند بیستم

ای عشق ترا جنون ما کم چون زلف تو کار عقل درهم
بیمار ترا ست مرگ درمان مجنون ترا ست داغ مرهم
ما را چه خبر ز قُرب و بُعد است دیوانه کجا و شادی و غم
ما طفل ز نیم و طفل می‌پریم بازیگه ما ست هر دو عالم
ما کج بمذاقها نشستیم بر سرو تو راستی مسلم
آن رخ بنگاه ما دریغ است هست آئینه از سکندر و جم
زنجیر جنون ما مشهوران این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سرگرافی گردیده بنای عشق محکم
در شیوه عشق اگر نباشد بیداد تو بر وفا مقدم

بنشینم و پا کشم بدامان

تا کارِ وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

ما بیش بهای کم خریدار نقصان خودیم و زیب بازار
تا رغبتِ مشتري بچنبد بر نام کسی دگر کنم کار
از گلشن ذوق انتظارم در پای چنان خلیده صد خار
هر جا قلمم روش نماید طائس خجل شود ز رفتار

هر جا سر گفتگو کشایم صد طبله دهد بباد عطار
دم رنجه مکن نمی نشیند بر آئینه بسوز زنگار
خاموش و گرنه لب کشایم تا بر ندهد هزار گلزار
با ناله هر که بوی عشق است چون مشک همی دهد ز گفتار
آدم بسخن شد آدم از نه دارد لب و گوش نقش دیوار
خواهم همه راه دوست پویم در حیرتم افکند ز رفتار
بنشینم و پا کشم بدامن
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و دویم

آنجا که حدیث عشق و سودا است زنجش غلط است و شکوه بیجا است
گر شربت تلخ میکنم نوش غم نیست که کار با مسیحا است
از لذت مدح خانخانان طوطی زبان من شکرخاست
از شادی کار این جوان بخت دولت بهزار سود و سودا است
با چاره (۱) بخت قدر سنجش اندیشه بد بسینه بیفاست
آنجا که عنایتش مرئی است نازکتر از آبگینه خارا است
عهدش بخوشی و شادمانی رخساره حور را تماشا است
پیراهن عدل خوش طرازش از جوهر راستی مطراست
هر جا که ظفر صفی بدرد بر قامت بختش آورد راست
عهدش دم یوسفیست کز روی عالم بچوان شدن زلیخاست
دولت بمقام کارسازیش یک وامق و صد هزار عدراست
از بهر طراز عمرو جاهش دایم بدعا و عجز در خواست

(۱) در نسخه (الف) « با خاره قدر بخت سنجش » مرقوم است ۱۲ *

بنشینم و پا کشم بدامن
تا کار وفا شود بسامان

وله فی الغزلیات

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد
بر هر برو بوم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه بآتش
دلسوزی او باعث جان بازی من شد
میخواست شود قابل نظم بلاغت
صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد
بی جام همه می کش و بی باده همه مست
از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
شک نیست که از نیم نظر کار برآید
آن را که دلیل آصف اعجاز سخن شد
هم سایگیش را اثر ابر بهار است
هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار از نکم یاد عجب نیست
از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس
لطیفست که کافور تن و عطر کفن شد
مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نرهنگه حوران چون بیت حزن شد

[وله]

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید
که از غربت درین زودی عزیزمی باز می آید
مبارک پی هوائی کز دیار دوستی خیزد
که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
بغل بکشای و پرکن از غنیمتهای ایمانی
که از تراج حسن مملکت پرداز می آید
بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهان را
که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
محال است ایفکه بردام نگاه من گذر افتد
غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
سپه را روح در پرواز و شه را بطخت در ناز است
که از بالا هما در جنگ آن شهباز می آید
بترتیب صبحی صبحدم دیدم که دولت را
کمر می بست دوران خاننجان باز می آید
سعادت‌های گوناگونست دوران را که حسن او
بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شمعی
نوا نازک برون از پرده‌های ساز می آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیباییست
که دل می نازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل فا گفته کی ماند
تعمّل کن که او خود بر سر این راز می آید

[وله]

بزم خاص است درو نکته بدستور بیار
معنی در طلب کن سخن دور بیار
تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو
دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده^(۱) آن غمزه مدر
محصرم سر شده نکته^(۲) بدستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سرودی دارد
شکر این مشمت نمک سینّه رنچور بیار
قصه وصل بگلستانک غزل انشا کن
راز دیرینه بیاد نی و طنبور بیار
بگر هر نغمه که در پرده نی مستور است
مست و معجون کن و آشفته و پرشور بیار
این غزل در صف ایوان سپهدار بخوان
زان محک گاه افاضل خط منشور بیار
گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دارند
خیز از خواب دماغ و دل مخمور بیار

(۱) در نسخه (الف) «غمزه آن پرده مدر» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات «نکته مستور» ثبت است ۱۲ *

این غزل در مدح نواب میرزا ایروج خلف سلف این سپه سالار گوید

قبول خطّ تو پیغام بعثت شب تاج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
ظهورِ حسن تو امنیتی بدوران داد
که بادشه ز رعیت نمی ستساند باج
چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیزخت
کز آب و آتش ما برد اختلاف مزاج
میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمی خردند علاج
حسود مهربا دل قاب کرد و غافل ازین
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج
سرشک زرق دران کو روا نمی گردد
نبوده سیم دغل را بهیچ جای رواج
نماید شوکت شاهان کسی نمیداند
دراز دستی حسنی که میرباید تاج
سوار معرکه آخرالزمان ایروج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج
چنان بعربده قلبِ عدو بهم شکفت
که شیر پنجه کشاید بر بساط زجاج
مثال نسبت اعقاب جدّ او اینست
که آن قدر که گهر بیش بیش قیمت تاج

قبول تربیت استاد میکند شاگرد
هوای معرکه شهباز میکند در آج
بیان قصه رزمش نکو نمیدانم
وگرنه نظم کنم بودمی همانجا کاج
غفیمتی که من از گنج فقر یافته ام
خراج ملک دهندم نمیدهم بخراج
سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

[وله]

یکدم (۱) از سرگشتگی آسوده نتوان زیستن
هم چو گل طرفی نه بستم از پریشان زیستن
دیده پر اشک و زبان پر شکر مشکل حالتیست
با چنین نازک دلیها سخت پیمان زیستن
شوق و این نا آشنائی عشق و این بی نسبتی
تشنه دیدار و آنکه در بیابان زیستن
خوبی از اندازه ات بیرون و انصاف این بری (۲)
دشمن جان بودن و شیرین تراز جان زیستن
عیش میخوران مفلح را چراغ خلوتم
بایدم از خانه هم سایه پنهان زیستن

(۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری شعر ذیل در مطلع ارقام یافته - * شعر *

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن

همچو خون موده زیر پوست پنهان زیستن

(۲) در نسخه خطی کلیات نظیری این مصرعه باین طور رقم شده « خوبی از

اندازه بیرون می بری انصاف نیست » ۱۲ *